

قصه

با این قصه

ذهن کودکان

شد می‌کنه



یکی بود یکی نبود

یک روز صبح، مرد که پدر خانواده بود، کفش های نوش رو برای اولین بار پوشید بند آن را بست و به راه افتاد. بند خیلی سفت دور گردن کفش پیچیده شده بود و کفش را اذیت میکرد.

مرد به راه افتاد. هنوز دو سه قدمی برنداشته بود که کفش فریاد زد "گردنم را ول کن. زود باش! خفه شدم" بند لبخندی زد و گفت "چرا داد میزنی؟ آرام باش. آخه اگه گردن تو را رها کنم از پای صحبت بیرون می آیی"

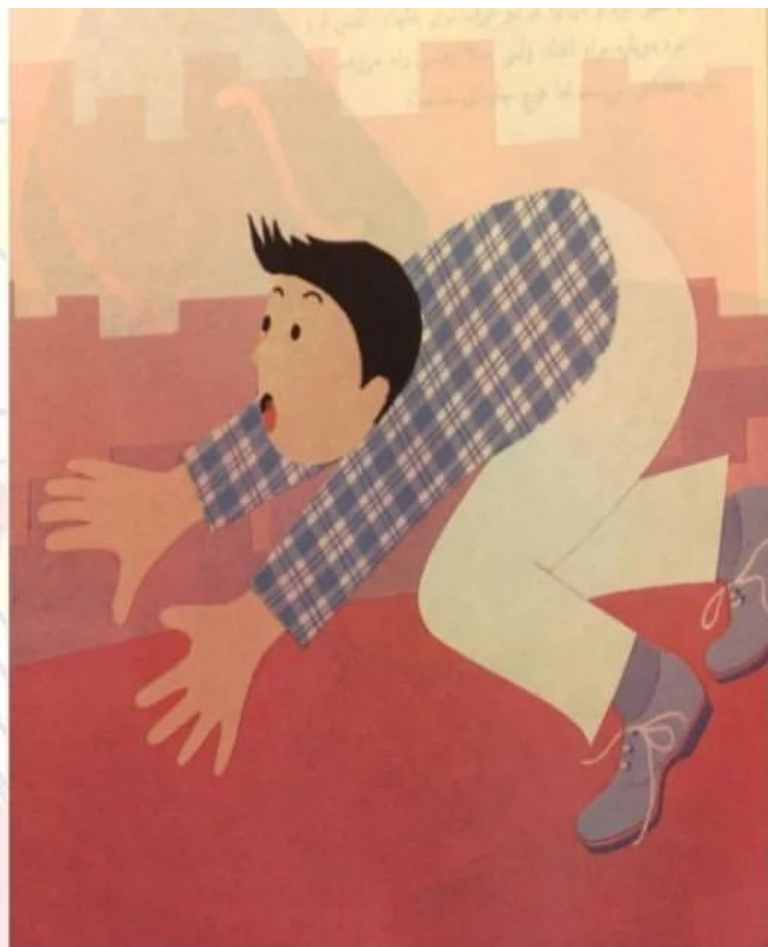


کفش که احساس تنگی نفس میکرد به حرفهای بند اهمیتی نداد
و همه ی زورش رو جمع کرد تا بند را شل کند. فشاری که کفش به
پای مرد آورده بود، باعث شد پای مرد درد بگیرد. مرد خم شد و بند
را شل کرد و دوباره براه افتاد
کمی که رفت، بند شل شد و از دو طرف کفش آویزان شد. دو سر بند
روی گل ها افتاد و تن کفش را کثیف کرد.



کفش عصبانی شد و گفت "این چه کاری است که میکنی؟ تمام تن من را کثیف کردی. خودت را جمع کن"

بند در حالی که بازهم سر گلی خودش را روی کفش میکشید گفت "فریاد نزن عصبانی هم نشو! خودت خواستی من شل باشم آنوقت داد هم میزنی" کفش از اینکه تنش لحظه به لحظه کثیف تر میشد ناراحت بود اما کاری از دستش برنمی آمد .



کفش کمی فکر کرد ناگهان فکری به ذهنش رسید و لبخند زد. بند متوجه
بخند کفش شد و پرسید "به چی میخندی؟!" کفش جواب داد "صبر کن حالا
میفهمی" و هنوز دو سه قدم دیگر برنداشته بودند که کفش، سر بند
را زیر گرفت. ناگهان بند زیر پای مرد گیر کرد و مرد خورد زمین.
مرد عصبانی شد از زمین بلند شد و خودش را تکاند بعد دو سر بند را
با دستمال تمیز کرد و آن را از دو سر کفش در بغل های کفش فرو کرد

مرد دوباره براه افتاد. اما حالا که راه میرفت دو سر بند که داخل کفش بود پایش را قلقلک می داد. اما چاره ای نبود.

کم کم به یک سربالایی رسیدند. در آنجا مرد با زحمت خودش را بالا میکشید بند نفس نفس میزد و سعی میکرد کفش را در پای مرد نگه دارد. کفش که این منظره را میدید حسابی خنده اش گرفته بود ولی سعی میکرد بند متوجه خنده اش نشود. بند خیلی خسته شده بود. کفش از فرصت استفاده کرد و در یک چشم بهم زدن، بند را به جلو هل داد. بند پاره شد و کفش از پای مرد درآمد.





مرد با عصبانیت به کفش نگاه کرد. بند را از کفش جدا کرد و به گوشه ای پرتاب کرد. بعد هم کفش را بدون بند پوشید و براه افتاد. کفش خوشحال بود که بالاخره توانسته از دست بند راحت بشود. قاه قاه خندید و برای بند شکلک در آورد. وقتی مرد به خانه رسید کفش را از پایش درآورد و با عصبانیت آن را در انباری خانه شان پرتاب کرد. و گفت "آخیش راحت شدم تو باشی دیگر من را اینقدر اذیت نکنی" بعد در انبار را محکم بست و رفت.

حالا چند ماهی است که کفش در انباری افتاده و خاک تمام صورتش
را پوشانده و حشرات درونش لانه کردند



بچه های جان
کفش که تو انباری موند و لانه ی حشرات شد
بنظرتون سرنوشت بند چی شد؟
برام حتما بنویسید 😊